

برو اما!... فراموشم نکن

برو ، برو که این عشق ما من نمی سازد.....

خاطرات را ، چه تلخ ، چه شیرین ، همه را با خود ببر....

برو ولی بدان که من دیوانه وار تو را دوست میداشتم ، بدان که یک دریا

برایت اشک ریختم ، زندگی ام ، عشقم را فدای آن قلب نامهربانت کردم....

برو ، اما بدان که قلبم را شکستی ، عشق را در قلبم کشتی و زندگی

را برایم پوچ و بی معنا کردی.....

برو به همان سرزمین خوشبختی ها تا من نیز در این سرزمینی

که یک با وفا نیز در آن نیست تنها بمانم....

همه امیدم به تو بود ، زندگی را با تو زیبا میدیدم ، اگر دو سه خطی می نوشتم

برای تو و به عشق تو بود حالا دیگر نه امیدی در دل دارم ، نه زندگی را زیبا
می بینم

و نه دیگر شوقی برای نوشتن دارم....

همه را سوزاندی ، هر چه از عشق تو نوشته بودم را سوزاندی و تنها خاکستر

آن و چند تکه کاغذ نیمه سوخته که از جدایی بر روی آن نوشته بودم

در قلم مانده است....

برو اما فراموشم نکن ، گهگاهی غروب را میبینی مرا نیز یاد کن ،

اگر زیر باران قدم زدی به یاد من نیز باش بدان که من همیشه و همیشه

یک تنها می مانم و با هیچکس هیچ عهد و پیمانی را نخواهم بست!

عاشق شدن دیگر از ما گذشت ، نه من حوصله خواندن این قصه تلخ

را دارم و نه دلم شوقی برای عاشق شدن دارد!

عاشقی از ما گذشت عزیزم..... تنها آرزوی خوشبختی تو را از خدای خویش
دارم

و شاید بعد از زمان جداییمان بتوانم با این آرزو همچنان عشقم را به تو ثابت
کنم...

نمیتوانم فراموشت کنم ای تو که مرا سوزاندی ، قلب عاشق و در به درم را

شکستی و مرا با کوله باری از غم و غصه رها کردی!

برو که دیگر عشق با ما یار نیست ، سرنوشت هوای

ما را ندارد ، این زندگی با ما هم ساز نیست!

برو اما فراموشم نکن **با اینکه میدانم روزی فراموش می شوم.....**